



مدرس وزیر مقدم
بلامادرها

© موسسه نشری پژوهش و نوشتار
خیابان ابراهیم خانی، کوچه شرف، شماره ۲
تلفن: ۰۲۸۸۴۲۲۹۴ - ۰۲۸۸۴۲۱۷۸
www.nazarpub.com
info@nazarpub.com

یادماندگان

محسن وزیری مقدم

طراحی جلد: روشک مافی | صفحه‌آرایی: پریسا پورمحمدی | چاپ: چاپ و نشر نظر
| پیش از چاپ: سعید کاوندی | بازخوانی نهایی کتاب: توکا ملکی | مقابله خوانی: غزاله
یعقوبی | مدیر تولید: مهدی ابراهیم | تیر: ۱۴۰۰ | نسخه چاپ نخست: تهران ۱۳۹۷ | شابک:
۹۷۸-۰-۱۵۲-۲۷۷-۲

© هر نوع تکثیر، انتشار یا استفاده از تمامی یا بخشی از اثر به شکل فتوکپی، الکترونیکی، ضبط و ذخیره در
سیستم‌های بازیابی و پخش، منع و قابل پیگرد قانونی است.

محسن وزیری مقدم خودنگاره

یادماندگان



فهرست

۱۱	سخن ناشر
۱۳	سر آغاز
۱۷	در میان گل و گل
۲۰	در بهبهان
۳۱	زندگی در اهواز
۴۱	اولین سرودها
۴۳	انتصاب پدرم به فرماندهی پادگان خرمشهر
۴۵	دامپزشک و دوچرخه
۴۷	با سربازان پادگان خرمشهر
۴۷	بازگشت به اهواز
۵۰	از شاپور تا حکیم نظامی؛ آغاز طراحی
۴۷	سفر به آذربایجان
۵۰	زندگی زیر دست زن پدر
۵۵	ماجرای اخراج شدنم از دیبرستان بدیر ارومیه
۵۷	تابستان ۱۳۲۰ و بازگشت به تهران
۶۵	در دیبرستان کشاورزی
۶۷	در جستجوی دانشگاه
۶۹	به سوی رشته نقاشی
۷۶	در دانشکده نقاشی هنرهای زیبا
۸۱	دانستان آشنایی من با موسیقی کلاسیک
۸۶	و برپایی کنسرت در دانشکده حقوق

- رستوران اصغر عطاریان، پاتوق من
تمرین نقاشی با رنگ روغن
خوابگاه دانشجویی امیرآباد
سال آخر دانشکده
- تدریس در نخستین دورهی هنرستان پسران
کار در سازمان اصل ۴
دانستان دعوت ویلنیست از پاریس
دیدار با پدرم پس از سیزده سال
دانستان درگیری با پلیس و نقاشی تیرباران
- سفر به ایتالیا و ورود به آکادمی هنرهای زیبای رُم
سفر به آلمان و دانمارک و اویلین جوايز من در ایتالیا
ماجرای دوبله‌ی فیلم‌های ایتالیانی
تحمل غربت
سال سوم آکادمی
کلاس نقاشی پروفسور شالویا
دومن بی‌ینال تهران
حاطرات سفر لندن
درگذشت پدرم
پایان‌نامه‌ی آکادمی رُم
سفر به لندن و پاریس
- نقاشی‌های شنی
تدریس در هنرستان پسران برای بار دوم و فوت مادرم
زندگی با ماریا در تهران
- تدریس در دانشکده‌ی نقاشی هنرهای زیبا
دانستان معرفی هنرمندان به فرح دیبا
نمایشگاه خیابانی
سفر به نواحی ایران
تدریس در دانشکده‌ی هنرهای تزئینی
سفر تابستانی به رُم
در مقصودییک تجربیش
پرواز به لندن، در جستجوی گمشده
بازگشت به ایران
و شروع نقش‌برجسته‌های پلاستیکی و آلومینیومی

- روشن شدن حقیقت و سرانجام زندگی با ماریا
سفر به بلژیک و لندن
- در باغ مقصودیک و بورسیه‌ی پاریس
بازگشت به دانشکده‌ی هنرهای زیبا
- مجسمه‌های چوبی ثابت و متحرک**
- با شاگردانم
سفر با دوستان به اروپا
- یادی از مادر بزرگم
طراحی در ورودی دانشکده‌ی ناسی (فرانسه)
- داستان‌های پاریس
تدریس ویژوال دیزاین و مبانی تجسمی
- درگیری با مدیر دانشکده‌ی هنرهای تزئینی
بازدید پهلوی از دانشکده‌ی هنرهای تزئینی
- برپایی نمایشگاهی از مجسمه‌های مفصلی
دو مین زندگی مشترک
- برپایی نمایشگاه در گالری تخت جمشید
- نمایشگاه هنر کانسپچوال (مفهومی)
اهدای تابلو به فرح دیبا از طرف انجمن هنرمندان
- آخرین سال‌های آموزش در دانشکده‌ی هنرهای تزئینی
- روش آموزش در دانشکده‌ی هنرهای زیبا
تغییر مدیر گروه نقاشی دانشکده‌ی هنرهای زیبا
- انتخاب مدیر گروه نقاشی
- سفر به رم و شروع طراحی باندیسچی شده‌ها**
- دیدار با احمد شاملو در روم و تهران
پایان کار تدریس در دانشکده‌ی هنرهای زیبا
- تدریس در دانشگاه ملی
سفر آلبرتو موراویا به ایران
- سفر به ژاپن
- نگارش کتاب «شیوه‌ی طراحی»**
- از ماجراهای سفر
در گالری کرته
- مقاله‌ی سؤال‌برانگیز اصغر محمدی درباره‌ی آثار من
- خرید زمین و کشمکش با دادگستری و دادگاه
اولین خانه‌ای که برای خودم ساختم

۳۱۷	تخلیمی آتلیه و مجسمه‌ی پرديس قرمز برای پارک جمشیديه ازدواج مجدد من و ماجراهای خانه‌ی جدید يادی از دوران دبستان
۳۲۰	زندگی در زم؛ بازگشت به آفرینش هنری (شروع دوباره‌ی هراس و پرواز)
۳۲۱	باز هم دادگاه
۳۲۵	كارهای متفرقه
۳۲۶	درگیری با مستاجر
۳۲۹	انسانیت یک راننده تاکسی
۳۳۰	سرنوشت تابلوهایی که گروه صنعتی بهشهر به امانت گرفته بود
۳۳۲	پیدايش نقاشی‌های خطی
۳۳۳	اهدای تابلوها به شهر تهران
۳۴۴	دادستان ترجمه‌ی کتاب «اندیشه و کار پل کلله»
۳۴۴	مسافرت به امریکا
۳۴۶	آخرین ضربه
۳۴۷	از دست دادن بیانی
۳۴۸	در موزه‌ی هنرهای معاصر تهران (ایا آثارم محکوم به نابودی است؟)
۳۴۹	ترفند یک کارشناس هنری
۳۵۲	دیدار با یک دوست قدیمی
۳۶۲	سخنرانی در ساری و اصفهان
۳۶۲	آواز فرشتگان
۳۶۳	جایزه‌ی شخصیت سال اروپا
۳۶۴	سخنرانی در دانشگاه هنر یزد
۳۶۴	نمایشگاه «شش هفته هنر ایران» در تورنتو
۳۶۵	من و حراج کریستی
۳۶۵	نمایشگاه «ایران مدرن»
۳۶۶	سخنرانی در شیراز
۳۶۶	با دوست عزیزم؛ محمود جوادی پور
۳۶۸	نمایشگاه اهواز و دیدار از بهبهان، جستجوی خاطرات کودکی
۳۶۸	نمایشگاه در ایتالیا و دُنی و تهران
۳۶۹	خاطرات پاییز
۳۷۰	سخن آخر
۳۷۲	نمایه
۳۷۳	
۳۷۷	

سخن‌نامر

کتاب حاضر خودنگاره‌ای است از زندگی هنرمندی بزرگ، که در سن هشتاد سالگی و پس از آنکه یک چشم خود را از دست می‌دهد، در طی مدت یک ماه به قلم او نوشته شده – هنرمندی که نقش اثرگذارش در هنر معاصر ایران و به‌ویژه در توسعه گرایش‌های هنر مدرن دارای اهمیت است. کتاب خاطرات محسن وزیری مقدم تصویری را از آنکه می‌دهد که می‌توان چهره مورد علاقه خود او را در آن یافت – خصلتی که در نگارش خودنگاره‌ها به نظر طبیعی می‌آید. ناگفته نماند که چهره وزیری مقدم، در نگاه بسیاری، با آنچه او ترسیم کرده تفاوت‌های بسیار دارد.

محسن وزیری مقدم هنرمندی پرتلاش، خلاق و بانی روی اراده‌ای منحصر به فرد، در طی هفت دهه، در صحنه هنر ایران، کارهای متمایزی انجام داد. در زمینه آموزش، او یکی از پیشروترین آموزگاران هنر، و در زمینه خلق آثاری بسیار مدرن و بی‌رقیب در هنر ایران، تا مدت‌ها یکه تاز بود. فاصله زمانی بین کارهای او با سایر مدرنیست‌های ایرانی بسیار زیاد است. کتاب حاضر چهره پرتوان و خلاق او را در صحنه هنر نشان نمی‌دهد، بلکه بیشتر نمایی از زیست و بخشی از وقایع شخصی زندگی اوست. وزیری مقدم آن‌گونه که می‌خواست از خود و دیگران سخن گفته و ارزیابی‌های شخصی خود را نوشته است، اما هستند کسانی که روایات او را به‌گونه‌ای دیگر روایت می‌کنند و ارزیابی‌های او را محل تردید قرار می‌دهند.

شناختی کلی از روحیات و شخصیت محسن وزیری مقدم نشان می‌دهد او معترض و منتقد بسیار کسانی است که در این کتاب مستقیم یا غیرمستقیم به آن‌ها اشاره کرده است؛ هر چند بسیاری از آن‌ها امکان دفاع از خود یا تشریح روایت شخصی‌شان از ماجراهای فیما بین با محسن وزیری مقدم را ندارند. به پایان کتاب، آثاری افروده شد که پس از نگارش این کتاب خلق شده است. کارهای شنی او در ایستگاه

متروک قطار در سن ۸۸ سالگی انجام شده است. هنگام آماده‌سازی کتاب حاضر، با محسن وزیری مقدم، که در شهر رم و در بستر بیماری بود، تلفنی صحبت کردم، درخواست او این بود هر جای کتاب که نکته‌ای هست و ممکن است موجب دلخوری یا رنجش افراد شود حذف شود. توضیح دادم هرکس که شما را می‌شناسد می‌داند آنچه گفته‌اید برآمده از روحیات شماست و در طی گذر زمان به دست فراموشی سپرده می‌شود. به هر روی، ناشر، ضمن احترام به همه این افراد، امیدوار است در نقدهای این نوشتة، فرصت بازنمایی روایت‌های متفاوت فراهم آید.

به پیشنهاد ناشر و موافقت فرزند او مجموعه‌ای از آثار هنری وزیری مقدم به این کتاب افزوده شد تا چهره‌ای کامل‌تر از کلیه وجوده هنری او نشان داده شود. ارزش کتاب حاضر با افزودن این مجموعه از آثار دو چندان شد. ناشر از همراهی هامون وزیری مقدم برای در اختیار قراردادن سخاوتمندانه فایل‌های آثار وزیری مقدم سپاسگزار است.

سرآغاز

در کودکی با قصه‌هایی که دایه‌ام، مریم، برایم نقل می‌کرد به خواب می‌رفتم: «قصه‌ی خاله سوسکه، قصه‌ی آقا گرگه که در کمین بزغاله نشسته، قصه‌ی آقا دیوه که شب‌ها به سراغ بچه‌های شیطان می‌رود و نظایر اینها». مریم با چنان آب و تابی از آقا گرگه و آقا دیوه تعریف می‌کرد که تنم به لرزه می‌افتد و برای آنکه مرا نخورند سرم را زیر لحاف می‌کردم و خوابم می‌برد. سال‌ها بعد که کمی بزرگ‌تر شدم و در دستان خواندن و نوشتن پاد گرفتم، اوقات ییکاری ام را به خواندن کتاب می‌گذراندم. ماجراهای زندگی تام سایر اولیور تویست و ویان والریان از کتاب‌های مورد علاقه‌ام بود. قهرمان داستان معمولاً کودکی بود که از بد سرنوشت تنها مانده و ناگزیر بود با بدی‌ها و بدجنSSI‌ها مبارزه کند و به زندگی ادامه دهد. داستان زندگی جوانانی که در منجلاب اجتماع سعی می‌کرددند به هر قیمتی شده خودشان را از مهلکه نجات دهند و راه درست زندگی را در پیش گیرند.

این داستان‌ها مرا به طرز عجیبی مجذوب خود می‌کردند. در شانزده سالگی زمانی که هنوز دوره‌ی دبیرستان را می‌گذراندم به دلیل درهم فرو ریختن کانون خانوادگی دچار دردسری شدم که هرگز انتظار آن را نداشتیم. من هم ناگزیر بودم یکه و تنها در بین اجتماعی که هیچ حقی برای من قائل نبود با چنگ و دندان زمین و زمان را بخراشم تا لقمه نانی به دست بیاورم و به تحصیل ادامه دهم. یکایک آرزوهایم بر باد رفته بود. تنها بودم. میل به پرواز داشتم ولی بال‌هایم شکسته بود.

وقتی که به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم همه‌ی ماجراهای تلاش‌ها پایان گرفته و فقط خاطره‌ای از آن‌ها باقی مانده است. زندگی خاطره‌ای بیش نیست. پس چه نیکوست که این خاطره‌ها را جمع آوری کنم و به صورت کتابی در اختیار جامعه بگذارم، شاید پندی باشد برای آنهایی که از بد روزگار شکایت دارند و برای آرام کردن خود به بیراهه می‌روند.

این را هم بگویم که من در هیچ مقطعی از زندگی ام هرگز یادداشتی نوشته بودم، به همین جهت به یاد آوردن جزئیات همهٔ حوادث زندگی کار آسانی نبود ولی سعی کردم واقعیات را چنانکه به یاد می‌آورم—بدون کم و کسر بازگو کنم. از این رو اسم این کتاب را «یادمانده‌ها» گذاشتم.

در این کتاب به رویدادهای اشاره شده که ممکن است به مذاق بعضی‌ها خوش نیاید ولی از آنجایی که دوست دارم همهٔ اتفاقات خوب و بد زندگی ام را بدون سانسور با خواننده در میان بگذارم امیدوارم این افراد از من نرنجد.

بخوان تا بایدی که من کیستم
چگونه در این آب و گل زیستم
در این دهر اندر پی چیستم

محسن وزیری مقدم





در میان گل و گل

پدر و مادرم دخترعمو- پسرعمو بودند. پدرم در همان روزهای جوانی به مدرسه‌ی نظام رفت و افسر ارتش شده بود. این رویداد به او اخیر سلسله‌ی قاجار و اوایل روی کار آمدن رضاخان پهلوی مربوط می‌شود. پدرم، پس از پایان دوره‌ی نظام و گرفتن سروشی، به خانه‌ی عمومیش می‌رود و از مادربزرگم، فخرالسادات وزیری، و از عمومیش، ستوانیکم رضاخان وزیری، تقاضا می‌کند دخترشان، زینتالسادات، را به عقد او درآورند. در آن زمان، داماد بیست‌ساله بود و عروس شانزده‌سال بیشتر نداشت و تمایلی هم به درس خواندن و مدرسه رفتن از خود نشان نمی‌داد.

مادربزرگم بعدها برایم تعریف می‌کرد: «پدرت آهی در بساط نداشت و با دست خالی به خواستگاری مادرت آمد.»

نخستین مأموریت پدرم در پادگان نظامی بندرانزلی بود، در آن شهر مادرم با دیدن زنان پرشور و فعال که تانیمه‌شب در گردآوری ماهی‌های صیدشده با شوهرانشان همکاری می‌کردند به این فکر افتاد که از قالب دوشیزه‌ی نازپرورد بیرون بیاید و در زندگی مستولیت بیشتری به عهده بگیرد.

مادربزرگم می‌گفت اجدادمان در تفرش و آشتیان افراد داشتمند و ثروتمند بوده‌اند که کشاورزی و دامداری می‌کردند و خدم و حشم فراوانی داشته‌اند. از میان آن‌ها، دو برادر به نام‌های میرزا عیسی و میرزا موسی، که هردو اهل ادب و سیاست بودند، به تهران مهاجرت می‌کنند و وارد دربار قاجار می‌شوند. میرزا عیسی به مقام وزیر اولی دربار ناصرالدین شاه نایل می‌شود و لقب «وزیر مقدم» می‌گیرد. ریشه‌ی نام خانوادگی من از همان‌جاست. میرزا عیسی ثروتش را در امور خیریه خرج می‌کرد. از یادگارهای او، یکی ساختمان «بیمارستان وزیری»



نفر ایستاده پدر مادرم سید رضا وزیری و نفر نشسته پدر او

است که در کوچه‌ی وزیری (منشعب از خیابان ولی‌عصر فعلی) قرار دارد و دیگری همکاری مالی برای ساختن مسجد آقاشیخ هادی و حفر خندق اطراف تهران است، که این دومی کاملاً از جیب جناب وزیر پرداخت شد. مدرسه و مسجد وزیر هم، در خیابان شاپور نزدیک محله‌ی سنگلچ، از ساخته‌های ایشان است که مقبره‌ی وزیر و شجره‌نامه‌ی خاندان در آن قرار دارد.

با این همه، بعد از مرگ این دو شخصیت، ثروت هنگفتی از ایشان باقی ماند از جمله، کافه شهرداری (پارک دانشجوی فعلی در چهارراه ولی‌عصر)، چندین کاروانسرا، تعدادی خانه در امیریه و چند باب مغازه در بازار تهران. همه‌ی آن ثروت را در همان روزهایی که من به دنیا آمده بودم، دایی مادرم، که هنوز به سن بلوغ رسیده بود، با همکاری قیم خود، به بهایی ناچیز فروخته و خرج کرده و بر باد داده بودا دور و بیر دایی مادرم را یک مشت جوان ناباب وزنان نادرست احاطه کرده بودند و شب و روز به عیاشی و میگساری می‌پرداختند. چندسالی نمی‌گذرد که ثروت پایان می‌یابد و زمین‌ها و مغازه‌ها به بهای متربی یک شاهی و یا صد دینار فروخته و خرج می‌شود و با پایان یافتن ثروت، دوستان هریک به گوشه‌ای می‌روند و دایی جان که ضمناً شوهر عمام هم بود با مشکلات مالی رو برو شده و به ناچار در ارتش آن روز شغل کوچکی به دست می‌آورد. با وجود این، باز هم هرچه عایدش می‌شود، خرج الكل می‌کند. این جناب دایی، بعدها با دخالت‌های خود روند زندگی ما را به کلی بهم ریخت؛ دخالت‌هایی که بعداً درباره‌اش بیشتر خواهم گفت.

دست آخر، دایی جان به دلیل مصرف بیش از حد الكل، در بیمارستان ارتش جان سپرد. برگردیم به سر آغاز کودکی. اخیراً از آن دوران، عکسی به دستم رسید که دیدنش متعجبم کرد. این تصویر،



پدرم را با لباس نظامی نشان می‌دهد که روی صندلی نشسته و من را، که کودکی سه ماهه هستم، در آغوش گرفته. حالا، پس از نود و چند سال، وقتی که به این عکس می‌نگرم، کودکی می‌بینم با جمجمه‌ی بزرگ، پنجه‌های درهم فرورفته و چشمان نافذ که گویی به دور دست نگاه می‌کند. معمولاً کودکان در این سن یا پستانک به دهان دارند یا عروسک در بغل! اغلب چهره‌ای ساده و مبسم دارند. اما این عکس فاقد این ویژگی‌هاست! گویی این کودک، نگران آینده است. هنوز هم این حالت درهم فشردگی دست‌ها در من وجود دارد.

دوران کودکی ام را بین گل و گل گذراندم. پدرم را به بهبهان منتقل کرده بودند. او فرماندهی پادگان منطقه بود. گوشه‌ای از شهر، سربازخانه‌ای داشت که دور و پرش گلکاری شده بود. پدرم گل و گیاه را دوست داشت. از دیوار سربازخانه بوته‌های کدو قیانی آویزان بود. من با این گل‌ها و کدوها بازی می‌کردم. هر روز برای دیدن گل‌ها با پدرم به سربازخانه می‌رفتم و به این ترتیب رفته‌رفته با سربازها دوست شدم. آن‌ها احترام زیادی به من می‌گذاشتند و «پسر سرکار ستوان» خطاب می‌کردند.

چهارساله بودم. بیشتر اوقات همراه پدرم به دید و بازدید می‌رفتیم. آنچه از آن سال‌ها به یاد مانده، با زندگی در بهبهان آغاز می‌شود.

در بهبهان

بهبهان شهر قدیمی و عقب‌مانده‌ای بود. من از راه رفتن در کوچه پس کوچه‌های شهر و تماسای درهای چوبی با گل‌لمیخ‌هایی که رویشان نصب شده بود، لذت می‌بردم. یک دست در دست گماشته‌مان بود و با دست دیگر دیوارهای گلی را لمس می‌کردم، تا جایی که سر انگشتانم زخم می‌شد!

وقتی باران‌های شدید موسمی چاله‌چوله‌ی کوچه‌ها را پر می‌کرد، از پشت پنجره به تماسای حباب‌هایی که بر سطح برکه‌های کوچک پدید می‌آمد، می‌نشستم و لذت می‌بردم. دلم می‌خواست حباب‌ها را در دست بگیرم. مادرم با دیدن قطره‌های تند باران این شعر را کنار گوشم می‌خواند: «بارون می‌آد غلغله‌چی / جیب بابتون پُر نخدچی».

دنیای کودکی چه دنیای عجیبی است. هر اتفاق کوچکی برای کودک شگفت‌انگیز است و تخیلش را به افق‌های دور می‌برد؛ و این چیزی بود که مرتب برایم اتفاق می‌افتاد. با بند آمدن باران، کفشم را از پایم درمی‌آوردم و بی‌توجه به فریادهای مادرم می‌دویدم در کوچه و میان آب‌ها شلپ‌شلوب می‌کردم. بر گل‌های کف کوچه راه می‌رفتم و جاپاهای کوچک خودم را تماساً می‌کردم و یا با انگشتانم نقش‌هایی روی گل می‌ساختم. یقیناً مادرم از این خوشی من چیزی نمی‌فهمید؛ برای او انصباط سربازی و نظافت و حرفشنوی اهمیت داشت و بس. من چون خلاف میل او رفتار می‌کردم، پس از ورود به خانه، با دست و پای کوچک گلی، کتکی نوش جان می‌کردم! گاهی ناله می‌کردم و گاهی فریاد می‌زدم. مادرم عصبانی می‌گفت: «دو سال به تو شیر دادم و حالا به حرفم گوش نمی‌دهی!»

او دلیل بازیگوشی و شیطنت‌هایم را نمی‌فهمید. دوست داشت پسری سربه‌راه و «بنده‌ی زرخرید» او باشم و این امر با روحیه‌ی «محسن کوچولو» جور درنمی‌آمد. حالا که به آن روزها فکر می‌کنم، کمی به مادرم حق



با پدر و مادر در سه سالگی

می دهم. مگر راه و روش فرزندداری را از کجا فراگرفته و در کدام آموزشگاه درس روانشناسی کودک آموخته بود؟ آیا مادرش هم همین رفشار را با او نکرده بود؟ همهی این مسائل برمی گردد به سهل انگاری و نادانی جامعه، که متأسفانه کودکان بی گناه باید توانش را بپردازنند. اما من پسر بچه‌ی سرزنه و پرنشاطی بودم که زیر بار حرف زور نمی‌رفتم.

یادم می‌آید روزی به خاطر یک سرپیچی، مادرم دنبالم دوید تا کتکم بزند. هوا تاریک بود. جلوی پاییم را ندیدم، پاییم به برجستگی ایوان گرفت و با صورت نقش زمین شدم. در این حادثه دندان‌های شیری ام شکست و مدت‌ها طول کشید جای آن‌ها دندان تازه‌ای دریاباید. دو دندان جلویی جدید نسبت به چهره‌ام بزرگ جلوه می‌کرد و همین امر سبب شد مادرم و به دنبال او خواهر کوچکم مهین، مرا مورد تمسخر قرار دهند. در خانه صدایم می‌زدند: «دندان گراز!» از طرفی، بلندی دندان‌هایم سبب می‌شد نتوانم لب بالایی ام را روی لب پایینی بگذارم و ناگزیر حرف «ب» را «او» تلفظ می‌کردم؛ مثلاً، به جای اینکه بگوییم «برای»، می‌گفتم «ورای». این طور تحقیر شدن از سوی مادر و خواهر، سخت متأثرم می‌کرد. آن‌ها حساسیت‌های مرا درک نمی‌کردند و نمی‌دانستند این رفتار چه تأثیری در روحیه‌ی کودکانه‌ی من باقی می‌گذارد.

باید اعتراف کنم این بدرفتاری‌ها، نحس‌تین فاجعه‌ی دوران کودکی ام به شمار می‌روند، به طوری که هنوز هم بعد از گذشت این همه سال از یادشان نبرده‌ام! از آن روزها یکی دو خاطره‌ی دیگر هم به یاد مانده که ذکرشان در اینجا خالی از لطف نیست. خاطره‌ی

اول مربوط به زمانی می‌شود که مادرم می‌خواست برای خرید یا دیدن دوستی از خانه بیرون برود. معمولاً من گفت برو منزل مثلاً رقیه‌خانم و بگو مامانم گفته «قوطی بگیر و بنشین» را بدهید تا برایش بیرون از آن روزها راز این شکرگرد را نمی‌فهمیدم و فقط یادم هست دوست مادرم، مرا به داخل خانه‌اش می‌برد و تعدادی اسباب بازی جلویم می‌گذاشت و آبباتی هم دستم می‌داد؛ و به این ترتیب تا ظهر سرم گرم بود. کمی بعد از ساعت دوازده مادرم می‌آمد و می‌پرسید، پس چرا «قوطی بگیر و بنشین» را نیاوردی؟! مدت زمانی لازم بود تا بهم مادران، برای اینکه از شر فرزندشان خلاص شوند و بتوانند به کارهایشان رسیدگی کنند، آنان را به این شیوه از خانه دور می‌کنند.

خاطره‌ی دوم مربوط به پنج سالگی است. در آن سن معمولاً یک استکان چای بیشتر به من نمی‌دادند. بنابراین، مجبور بودم صبحانه‌ام را با همان یک استکان چای تمام کنم. یک روز به مادرم گفتم: «یک استکان چای کمه، کی ب من دو استکان چای می‌دهی؟» گفت: «هر وقت که برف آمد!» و مسلمان در بهبهان برف نمی‌بارید. زستان همان سال برای سفری کوتاه به اصفهان رفتیم و در منزل یکی از دوستان اقامت کردیم. چند روز بعد، در حین بازی در حیاط خانه، برف شروع به باریدن کردا با خوشحالی به طرف مادرم دویدم و گفتم: «برف آمد، پس باید از این به بعد دو استکان چای بدهی!»

خانه‌مان در بهبهان یک بنای دوطبقه‌ی قدیمی بود که در انتهای کوچه‌ی سرپوشیده‌ای قرار داشت. صاحب این خانه، شخصی بود به نام بهادر سلطان. او از ثروتمندان بهبهان بود، مردی خوش‌مشرب که با خانواده‌اش در یک قصر قدیمی زندگی می‌کرد. خدمه‌ی او در حیاط خانه برایش نان می‌پختند و گاهی هم یک قرص کوچک به من و خواهرم می‌دادند. هنوز هم بُری نان تازه از بهترین عطرها برایم خوشایندتر است!

در منزل ما حوضی پرآب وجود داشت که تابستان هندوانه‌ها را برای خنک شدن در آن می‌انداختند. از پله‌ها که بالا می‌رفتیم، وارد سرسرای اتاق‌ها می‌شدیم. سقف اتاق از تیرهای چوبی و حصیر پوشیده شده بود. روی بام را، برای جلوگیری از نفوذ باران، کاهگل کرده بودند. خانه حیاط وسیعی داشت که چهار طرفش را دیوارهای بلند کشیده بودند. در یک قسمت حیاط، دخمه‌ی بزرگی وجود داشت که کاملاً تاریک بود. چون خانه‌ی ما در طبقه‌ی دوم قرار داشت، هیچ وقت کسی به حیاط نمی‌رفت. فقط من و خواهرم و بچه‌های خدمتکار، گاهی برای بازی قایم باشک به آنجا می‌رفتیم. یک روز که برای پنهان شدن به دخمه رفته بودم بوهای تند و زنده‌ای به مشام خورد؛ بُری دیوارهای نمناک، و بُری سرکه و ترشی که از سال‌ها پیش در آن دخمه مانده بود. بوها از میان خمره‌های سفالی کوچک و بزرگی که در اطراف چیده شده بود بیرون می‌زد.

می‌گفتند دخمه جن دارد. ما را ترسانده بودند که به آنجا نرویم، ولی بازی کودکانه موجب شد راز وجود جن را کشف کنم! روزی در حین بازی پسرکی که برای پیدا کردن به دخمه آمده بود فریاد زد: «دیدمت؛ بیا بیرون!» فریادش چندین بار در فضنا منعکس شد و تعداد زیادی خفاش، پروازکنان، از دل تاریکی بیرون زدند و بالشان به سر و صور تم خورد. خیلی ترسیدم. تا آن روز خفاش ندیده بودم. آن صحنه در ذهنم به طور شگفت‌انگیزی نقش بست. از آن پس بارها به دخمه می‌کشیدم و به بازتاب صدایم گوش می‌دادم. این کشف تازه، از بازی قایم باشک برایم لذتبخش‌تر بود — در عین حال معماهی «جن» نیز برایم حل شده بود.

در کوچه پس کوچه‌های اطراف خانه، بوهای متنوعی به مشام می‌رسید: بُری هیزم مشتعل و زغال سوخته.

در برخی از خانه‌ها پهنهٔ تاپاله‌ی گاو می‌سوزانند و با حرارت‌ش نان می‌پختند. آن بوها تأثیر عمیقی بر من گذاشت، به طوری که هنوز هم وقتی در کوچه‌ای از روستاهای ایران، چنین بوهایی را حس می‌کنم، برای مدتی می‌ایستم. آن بوها خاطرات دوران کودکی ام را زنده می‌کند.

آن روزها بیشتر خانه‌دارها نان را در خانه می‌پختند. از هر کوچه‌ای که می‌گذشم، بوی نان تازه و داغ زیر دماغم می‌خورد و استهایم را تحریک می‌کرد. معمولاً در خانه‌ها باز بود. زنی با شلیه‌ی دراز و چارقد بلند کنار آتش تور نشسته بود و نان می‌پخت. اغلب هم یکی دوچه‌ی نیمه‌برهنه، در حالی که تکه‌ای نان در دست داشتند و آب دماغشان تا روی لیشان اویزان بود، کنار تور دیده می‌شدند. بچه‌های محلی ما همه‌شان همین وضعیت را داشتند. تقریباً همگی کشیف و زولیده بودند و بالباس وصله شده و صورت نشسته، در حالی که مگس دوروبرشان پرسه می‌زد، در کوچه بازی می‌کردند و از یک خانه به خانه دیگر می‌رفتند.

زنان محلی نان را روی ساج فلزی می‌پختند. آن‌هایی که وضعشان خوب بود، هیزم می‌سوزانند و بقیه که در آمدی نداشتند، تاپاله می‌سوزانند! زنی که کنار تور نشسته بود، چانه‌ی خمیر را از هر طرف می‌کشید، به شکل دایره درمی‌آورد و روی ساج داغ پهنه می‌کرد. به این نان‌ها می‌گفتند «گرده». تماشای چنین صحنه‌هایی سرگرمی هر عصرم شده بود. از تماشای پختن نان و بوهای متنوعی که در فضای پخش می‌شد، لذت می‌بردم. گاهی وقت‌ها قرص کوچک نانی تعارف می‌کردند؛ من هم تشکر می‌کردم و تندی آن را می‌خوردم!

دیدن زندگی ساده و بی‌آلایش روستاییان، آنچنان شیفته‌ام می‌کرد که گذشت زمان را فراموش می‌کردم. رفته‌رفته هوا تاریک می‌شد و غیبت از خانه، مادرم را نگران می‌کرد. او گماشته‌مان را بیرون می‌فرستاد تا مرا به خانه برگرداند. همراه گماشته به خانه می‌رفتم و در تشریفات روشن کردن چراغ لامپا کنار مادرم می‌نشستم. هنگام غروب، مادرم چراغ را از رف پایین می‌آورد، لوله‌ی دودزده‌ی آن را پاک می‌کرد، کبریت می‌کشید و با روشن شدن چراغ می‌گفت: «سلام!» به نظرم این «سلام به روشنایی» یادگار دورانی است که نیاکانمان از آین زرشت پیروی می‌کردند. در هر حال، کار گشتنگی بود. من و خواهرم هم می‌گفتیم: «سلام!» عصرها از دور صدای‌هایی به گوش می‌رسید، مثل اذان از مناره‌ی مسجد، صدای جارچی، که از گم شدن بچه‌ای و یا پیدا شدن کره‌خر بی‌صاحبی خبر می‌داد.

از بام خانه‌های کاهگلی، دود تور و یا اجاق به هوا بر می‌خاست. پرسنوهای در فضای بالای خانه پرواز می‌کردند و پس از یک دور، برای خوابیدن به لانه بر می‌گشتد.

اولین روزی که در آن خانه جا گرفتیم، با تعجب دیدم پرسنوهای بی‌هیچ تعارفی وارد اتاقمان می‌شوند و لای حصیر سقف قیل و قال راه می‌اندازند. بعدها به آمدورفت‌شان عادت کردم و به آن‌ها علاقه‌مند شدم. هر روز غروب جلو در اتاق می‌نشستم و پروازشان را در آن فضای کوچک تماشا می‌کردم.

بهبهان شهر خشکی است و سبزه به ندرت در آن یافت می‌شود. در دوردست‌ها گاهی چند درخت بید و گنار و پشت آن‌ها کوههای بنش و خاکستری دیده می‌شد، که با غروب آفتاب رنگشان رفته‌رفته تغییر می‌کرد. من به آن‌ها نگاه می‌کردم. کار دیگری نداشتیم. مادرم هم چیزی نداشت به من بگوید. سواد هم نداشت که کتاب قصه برایم بخواند. چه می‌شد کرد! مادر بزرگم هم فقط قرآن بلد بود بخواند، نه چیز دیگر.

پدر بزرگ مادری ام، سروان رضا وزیری، افسر توپخانه، مردی درستکار و بسیار دوست‌داشتی بود. او بیشتر

عمرش را در سریازخانه و کوه و صحراء گذرانده بود و توپخانه‌ی ارتش را، با کمک قاطر و اسب، از یک شهر به شهر دیگری می‌برد و همسرش هم در آن سفرها همراهش بود. با این وصف، فرصتی برای آموزش به فرزندانشان باقی نمی‌ماند.

من از گل و سبزه خیلی خوشم می‌آمد. از کنار دیوارهای گلی، که زمانی حصار با غشک شده‌ای بود، گذر می‌کردم، به این امید که شاید در گوشه و کنار آن، نقطه‌ی نمناکی پیدا شود که در آن علفی رویده باشد! هنوز هم در این سن وقتی ساقه‌ی علفی و یا گلی را می‌بینم که از درز سنگ ساختمانی قدیمی در رُم رویده، می‌ایستم و مدتی به آن نگاه می‌کنم. چنین رویشی، خاطرات کودکی‌ام را در ذهنم بیدار می‌کند. دیوارهای گلی، که در کنارشان در پی علف و سبزه می‌گشتم، بافت جالبی داشتند و شکاف‌ها و سوراخ‌های زیبایی در بدنه‌شان دیده می‌شد. می‌گفتند دستان را در آن شکاف‌ها فرو نکنید، ماری در آنجا خفته! ولی کنجکاوی من در آن روزها حد و مرزی نمی‌شناخت. بنابراین، دستم را در هر حفره‌ای فرو می‌کردم. می‌خواستم به هر قیمتی که بود، حقایق را خودم کشف کنم.

تماشای پرواز پرنده‌گان، به‌ویژه پرستوهایی که هیجان‌زده به دنبال لانه‌شان می‌گشتند، سرگرمی لذت‌بخشی بود، ولی کسی از اهل خانه، به‌جز من، به آن توجهی نمی‌کرد. وسیله‌ی بازی نداشتمن، به‌جز چند عروسک پارچه‌ای که خدمتکارمان با تکه‌پارچه‌های رنگارنگ ساخته بود. ولی آن اسباب بازی‌ها دخترانه بود و خواهرم، مهین، با آن‌ها بازی می‌کرد. توب نداشتمن. استخری هم وجود نداشت. پارک و گردشگاهی هم نبود. برق هنوز به آن دیار نیامده بود و با هیزم برایمان غذا می‌پختند. خلاصه، آن چیزهایی که بسیاری از کودکان امروزی از آن‌ها استفاده می‌کنند، در اطرافم پیدا نمی‌شد.

یک روز وقتی کسی در خانه نبود، به اتفاق خواهرم، خدمتکارمان را قال گذاشتیم و بالای پشت‌بام رفیم. پلکانی که متنبی به پشت‌بام می‌شد، تاریک بود. کورمال کورمال بالا رفیم. کنجکاو بودم بین بالای سرمه چه خبر است و صحراء از آن بالا چه شکلی است! اواسط اسفند بود. چند روز پیش از آن حسابی باران باریده بود. در آن روز هوا حسابی گرم شده بود. کلون در را کشیدم؛ در باز شد. ناگهان خودم را در بهشت یافتیم. سطح بام از علف و گل‌های صحرائی پوشیده شده بود. دست خواهرم را، که دوسالی کوچک‌تر از خودم بود، گرفتم و بین علف‌هارفیم. علف‌ها بر اثر شبنم صبحگاهی خیس بودند. با شادمانی روی علف‌ها غلت می‌زدیم. از بوی گل و علف سر مست شده بودیم.

دور تادر پشت‌بام را با آجرچینی مشبکی پوشانده بودند. من از فاصله‌ی بین آجرها، به دورها نگاه می‌کردم و به کوهستان‌هایی که در انتهای آن خوابیده و تک درختانی که در اینجا و آنجا رویده بودند، چشم می‌دوختم و به تخیلات کودکانه‌ام اجازه می‌دادم همانند کبوترهایی که در فضای بالای سرمه پرواز می‌کردند، تا بی‌نهایت به پرواز درآیند. بادی که می‌وزید و آواهایی که از دور به گوش می‌رسید، تنها نغمه‌ی موسیقایی بود که با آن صحنه‌ی زیبای طبیعی هماهنگی داشت و احساس ناشناخته‌ای را در وجودم بر می‌انگیخت.

چند روزی بی‌آنکه کسی از ماجرا باخبر شود، در آن باعچه‌ی خصوصی، بازی می‌کردیم. چندی نگذشت که اهل خانه از این بازیگوشی ما باخبر شدند و در پشت‌بام را قفل کردند! ایام نوروز بود. هوا گرم شده و شاید

علف‌های پشت‌بام هم خشک شده بود. به خودم دلداری می‌دادم که دیگر سبزه‌ای وجود ندارد و ندیدنش حسرت‌انگیز نیست!

روزهای عید، در بین مردم روستا و شهر تشریفات ویژه‌ای وجود داشت. همه لباس نو می‌پوشیدند، یقهی بدون کراوات را دکمه می‌کردند و مثل آدمک چوبی و عروسک راه می‌رفتند. ما بچه‌ها مجبور بودیم لباس نویی را که برایمان خریده بودند، به تن کنیم و به اجبار، همراه پدر و مادر، به خانه‌ی آشنايان برویم و گاهی یکی دو تومانی عیدی بگیریم. نقل و شیرینی فراوانی با سلیقه‌ی روستایی روی میزها قرار داشت. هرجا می‌رفتیم، ناگزیر بودیم از همین هله‌هله‌ها نوش جان کنیم و آخر سر هم دل درد بگیریم!

یکی از رسوم عید در آنجا این بود که جوان‌ها مسابقه‌ی تخم مرغ بازی برگزار می‌کردند؛ یعنی چند تخم مرغ پخته‌ی رنگ‌شده در جیب کشان می‌گذاشتند؛ سپس در گوششی میدان و یا کوچه‌ای، نوک تخم مرغ‌ها را محکم به هم می‌کوییدند. تخم مرغ هر کس می‌شکست، آن تخم مرغ به برنده می‌رسید! بازی مضحک و خنده‌داری بود، ولی اغلب به جنگ و دعوا ختم می‌شد؛ چون معمولاً جر می‌زند؛ مثلاً، جوانی به خاطر یک تخم مرغ، رفیقش را به باد کنک می‌گرفت و سر و صورت او را خونین و مالین می‌کرد! این موضوع ارتباط مستقیمی با فرهنگ جامعه‌ای دارد که فرزندانش را آن‌چنان که باید انسان دوست بار نمی‌آورد، و گرنه یک بازی ساده نباید به خون و خونریزی ختم شود! این‌ها مسائلی بود که در آن روزها که هنوز به مدرسه نمی‌رفتمن درباره‌اش فکر می‌کردم و از آنجایی که خانواده‌ام اجازه‌ی اظهار نظری به من نمی‌داد، پرسش‌هایم بی‌پاسخ می‌ماند؛ و من از همان روزها احساس می‌کردم تنهایم.

در دویست متی خانه‌مان تپه‌ای خاکی وجود داشت که بعدها فهمیدم با قیماندهی قلعه‌ای قدیمی است که با گذشت زمان ویران شده و باد و باران آن را به تلی از خاک تبدیل کرده است. بعضی روزها با گماشته‌مان به تپه می‌رفتیم. در آنجا انگشتم را در سوراخ‌ها فرو می‌کردم و تکه‌های چینی شکسته‌ی سفید رنگ را، که اغلب گل‌های آبی و قرمز بر آن‌ها نقش بسته بود، از دل خاک بیرون می‌کشیدم. این چینی شکسته‌ها بقایای طروف مردمی بود که زمانی در آنجا زندگی می‌کردند. من از آن‌ها مانند عتیقه نگهداری می‌کردم؛ آن‌ها را روی طاقچه کنار هم می‌چیدم و از فضای رنگینی که از پیوستن شان به وجود می‌آمد، لذت می‌بردم (شاید تابلوهای «هراس و پرواز» من تا حدودی برگرفته از همین خاطره باشد). تماشای فضای سفید و رنگ‌های شاد این چینی شکسته‌ها سرگرمی خوبی بود و وقتی را به خوبی پر می‌کرد.

روزهای بعد خاک‌هایی را که با فشار انگشت از داخل سوراخ‌ها بیرون می‌کشیدم، به اضافه‌ی چینی شکسته‌ها، در کلاه‌م می‌ریختم، لبه‌ی بالای آن را با نخی سفت می‌بستم و از طرف دیگر تپه سرازیر می‌شدم. اثر انگشتم روى خاک نرم بر حافظه‌ام حک شد و ثمره‌اش سال‌ها بعد، یعنی در ۳۵ سالگی، در نگاره‌های شنی، پدیدار شد.

پیش از آنکه به مدرسه بروم، خواندن و نوشن حروف ساده‌ی فارسی را از پدرم آموخته بودم. در چهارسالگی به توصیه‌ی مادرم مرا به مکتب فرستادند. در آنجا، در کنار بچه‌های همسن خودم، به خواندن جزوای عربی سرگرم شدم. چندماهی به همین منوال گذشت. یک روز در خانه‌ی ما مهمانی برپا بود و سور داده بودند. مکتبدار به خانه‌مان آمده و اعلام کرده بود محسن در طول چهار ماه قرآن را بلد شده است. هرچند خودم



هراس و پرواز، از مجموعه «هراس و پرواز»، اکریلیک بر مقوای ۱۳۵۶

چیزی به یاد نمی آورم و نمی دانم چگونه توانسته بودم کلمات عربی را بخوانم، در هر حال او جایزه‌ی کلانی از مادرم گرفت و رفت.

پنج ساله بودم که پدرم خواندن و نوشتن به من یاد داد. از سر بازخانه که بر می گشت، مرا روی زانویش می نشاند، قلم‌نی را لای انگشتانم می گذاشت و دستم را می گرفت. من هم حروف الفبا را با کمک اوروپی کاغذ نقش می کردم. از این کار چیزی نمی فهمیدم؛ و هرگز هم کسی نپرسید میل به نوشتن دارم یا نه؟ خواست پدرم بود و باید اجرا می شد. با تکرار این روش، در مدت کوتاهی نوشتن و خواندن را یاد گرفتم و از آن پس لازم نبود پدرم دستم را بگیرد.

در آن سال‌ها مادرم پسری به دنیا آورد، ولی در همان کودکی به حصبه دچار شد و به دلیل نبودن دکتر در بیهان مُرد. به خاطر دارم برای درمان برادرم به بخ نیاز داشتند. پدرم ناگزیر کسی را برای تهیه بخ به اهواز فرستاد. اما پیش از رسیدن بخ، برادرم فوت کرد.

آن روز ظهر از خانه بیرونم کردند تا متوجه گریه و زاری مادرم نشوم؛ ولی من، که سر کوچه ایستاده بودم، متوجه شدم عده‌ای از اهل محل، همراه پدر و مادرم، جعبه‌ی کوچکی را روی دوش حمل می کنند و باعلم و کُتل از خانه‌مان بیرون می برند. ماجرا را فهمیدم، ولی به روی خودم نیاوردم.

پدرم به خاطر شغلش به مأموریت‌های گوناگونی فرستاده می شد. فرماندهی پادگان بیهان هرازگاهی عده‌ای سر باز برای جلوگیری از خطر حمله‌ی یاغی‌های طوایف بویراحمدی و ممسنی به دشت میشان می فرستاد. این بار نوبت پدرم بود و ما همگی به آنجا نقل مکان کردیم. در وسط بیابان ساختمان کاھگلی قدیمی ای بود که بخشی از آن برای سر بازان و اتاقی هم برای زندگی فرمانده و خانواده‌اش در نظر گرفته شده بود – اتاقی با سقف حصیری، دیوارهای تَرک خورده و چند طاقچه. کف اتاق از آجر پوشیده بود و در هر گوشه حشراتی چون سوسک و مارمولک و کنه به چشم می خوردند. شب‌ها که چراغ نفتی را روشن می کردند اتاق پر از پشه‌های ریز و درشت می شد که برای مقابله با آن‌ها از امشی استفاده می کردیم، و برای در امان ماندن از گزند این جانوران در پشه‌بند می خواهیدیم.

صیحه‌ها، پیش از آنکه گرامی آفتاب طاقت‌فرسا شود، برای صرف صبحانه به فضای باز می رفتیم. در کنار خانه، دره‌ی عمیقی بود که اندک جایی برای نشستن داشت. این فضای تا نه صبح در سایه بود و ما پیش از آنکه آفتاب آن‌جا را بگیرد، صبحانه می خوردیم و بلا فاصله به داخل خانه می رفتیم.

پدرم می گفت: «زنگی سر باز، زندگی کولی وار است و هرازگاهی به اقتضای کار باید محل سکونتش را عوض کند». این خانه به دوشی باعث ناراحتی همه بود، ولی چاره‌ای نداشتم.

یک روز، طرفهای غروب که هوانسبتاً خنک شده بود، به دیدار دوستی رفیم در شصت کیلومتری فرماندهی نظامی که در خانه‌های سازمانی کارمندان شرکت نفت زندگی می کرد. من و خواهرم با بچه‌های زیر آفتاب داغ بازی می کردیم. خواهرم، مهین، تشنه‌اش شد. یک بشکه در گوشه‌ای گذاشته بودند. او دهانش را به شیر پایین بشکه چسباند و شروع کرد به نوشیدن. داخل بشکه، نفت سفید بود. خواهرم پس از خوردن شروع کرد به دست و پازدن. با یکی از ماشین‌های شرکت نفت او را به بیمارستان مسجدسلیمان بردیم. در آن‌جا معده‌ی او را شستشو دادند و پس از زحمات زیادی که برایش کشیدند، از مرگ حتمی نجات پیدا کرد.

یکی از مأموریت‌های پدرم سرکشی به وضعیت عشاير آن نواحی و آرام کردن یاغیان بود. عشاير بویراحمدی، لر، قشقایی، ممسنی و ... بر ضد رژیم پهلوی قیام کرده بودند. پدرم مأموریت داشت خلع سلاحشان کند. او برای کسب موققیت در آن مأموریت‌ها، با سران ایل طرح دوستی می‌ریخت و به مهمانی دعوتشان می‌کرد. اغلب به دیدار آن‌ها می‌رفت و با حوصله و خوش‌خلقی خلع سلاحشان می‌کرد. نوعی مبارزه‌ی بدون خونریزی به نفع خاندان پهلوی.

مدتی بین شهرستان‌های عقب‌مانده‌ی خوزستان و فارس سرگردان بودیم و دوباره به بهبهان برگشتم. در آن سال‌ها تازه اتومبیل‌های فورد و شورلت به مملکتمن وارد شده بود. ما با همان اتومبیل‌های ابتدای قرن، برای هواخوری به حوالی بهبهان و دشتی که پوشیده از نرگس بود، می‌رفتیم. من در حالی که یک دستم را به در ماشین گرفته بودم، روی رکاب می‌نشستم و زمانی که اتومبیل از میان نرگس‌ها می‌گذشت، با دست دیگر گل‌ها را نوازش می‌کردم. شب هنگام چندسته نرگس می‌چیدیم و به خانه بر می‌گشتم.

یک بار همراه مادرم با یکی از همین اتومبیل‌ها از بهبهان به بوشهر رفتیم تا در آنجا پدرم را ملاقات کنیم. راه‌های پر پیچ و خم کوهستانی را طی کردیم و شب به دهکده‌ای رسیدیم که مرکز زندگی ایل بویراحمدی بود. صدها نفر تنگ به دوش در میدان ده ایستاده بودند. مادرم با دیدن آن‌ها از ماشین پیاده شد و با صدای بلند به مسافرخانه دار گفت: «چند اتاق برایمان آماده کنید، سر بازانمان در راه هستند و بعزمدی به اینجا می‌رسند». از بلوف مادرم خوش آمد. از این دست ماجراها زیاد داشتیم و یادآوری همه‌ی آن‌ها برایم میسر نیست. خلاصه، من و خواهرم

در ترس و وحشت و نابه‌سامانی همیشگی به سر می‌بردیم و ناگزیر بودیم چنین وضعیتی را تحمل کنیم. شش ساله بودم که مرا به مدرسه‌ای در بهبهان فرستادند. نخستین آموزگارم را خوب به یاد می‌آورم؛ مردی بود آبله‌رو و خوش خلق به نام آقای پروشانی. در نیمسال اول چون خواندن و نوشتن بلد بودم، مرا به کلاس دوم فرستادند. یادم هست فارسی را با لهجه‌ی تهرانی می‌خواندم و این امر برای آموزگاران مدرسه، که به لهجه‌ی بهبهانی خو گرفته بودند، جالب بود. همین ویزگی، مرا از دیگر همکلاسی‌ها جدا می‌کرد. در همین کلاس، به دلیل صحیح خواندن یک بیت، خودنویسی از فرمانده ستد بهبهان، که از مدرسه‌مان دیدن می‌کرد، جایزه گرفتم. آن بیت این بود:

ب دست آهن تفت کرون نمیر به دست بسته بیش امیر

دیگر شاگردان نتوانستند این بیت را درست بخوانند.

در بهبهان وقتی ماه نو در آسمان رفیت می‌شد، مادرم کنار پنجره می‌رفت و مرا برای تماشا صدا می‌کرد. آسمان آبی را می‌دیدم که یک نیم‌دایره‌ی نورانی در وسط قرار داشت. مادرم می‌گفت: «این ماه نو است؛ یعنی روز اول ماه، هرگز آرزویی دارد اگر در این شب به ماه شب نگاه کند، آرزویش برآورده خواهد شد!» چیزی نمی‌فهمیدم؛ چون پنج سال بیشتر نداشتیم. اما تماشای این صحنه تأثیر عجیبی بر من گذاشت. تصور می‌کنم تابلوی «ماه نو»، که سال ۱۳۳۶ در رُم کشیدم، خاطره‌ی مهمی از آن صحنه و محیط اطرافم در بهبهان دوره‌ی کودکی را در خود دارد.

در همسایگی مان — در بهبهان — خانه‌ای بود که روی بام آن بادگیری مثل بادگیرهای یزد تعییه شده بود. بالای آن بادگیر، که سه‌متری ارتفاع داشت، دو لکلک لانه داشتند. هزارگاهی یکی از آن دو پرواز می‌کرد و